سلسله‌یی ازمنتخبات اشعار شعرای بزرگ ایران

(۳۵)

منتخبی از اشعار

فرخی سیستانی

ناشر :



تهران خیابان ناصرخسرو تلفن ۵۰۴۰۶

۱۳۳۸

مقدمه

حکیم علی بن جولوغ که کنیه اش ابوالحسن
وپدرش از ملازمان دربار امیر خلف بن احمد
حکمران سیستان بود .

وی موسیقی میدانست و آوازی دلنشین داشت
وزیبا روی بود .

فرخی در دربار سلطان محمود میزیسته و
غزل نیکو میگفت .

اغلب اشعار فرخی درمدح قریب ۲۵ تن از
سلاطین وامرا و شاهزادگان و بزرگان معاصر خویش
است.

شیوهٔ اشعار فرخی سبك منوچهری دامغانی
است لکن سال تولدش معلوم نیست گویا در نیمه دوم
قرن چهارم بوده است .

فرخی بسال ۴۲۹ هجری درگذشت .

در مدح سلطان محمود

بر آمد قیر گون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
چو گردان گشته سیلابی، میان آب آسوده
چو گردان گردبادی تند گردی تیره اندر وا
ببرید از هم و بگسست و گردان گشت بر گردون
چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا
تو گفتی گرد زنگارست بر آیینهٔ چینی
تو گفتی موی سنجابست بر پیروزه گون دیبا
بسان مرغزار سبز رنك اندر شده گردش
بیکساعت ملون کرده روی گنبد خضرا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش
بپرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا
همی رفت از بر گردون گهی تاری گهی روشن
وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا
بسان چند سوهان زده برلوح پیروزه
بکردار عبیر بیخته بر صفحهٔ مینا
چو دود این آتشی کآیش بروی اندر زنی ناگه
چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا
هوای روشن از رنگش مغیر گشت و شد تیره
چو جان کافر کشته ز تیغ خسرو والا
یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی
امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا

سیستانی

قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور
ملک فعل و ملک سیرت ملک سهم و ملک سیما

شهنشاهی که شاهانرا ز دیده خواب برباید
ز بیم نه منی گرزش بجابلقا و جابلسا

دل ترسا همی داند کز و کیششن تبه گردد
لباس سوگواران زان قبل پوشد همی ترسا

خلافش بدسگالانرا بدانگونه همی بکشد
که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گرما

دل خار از بیم تیغ او خون گشت پنداری
که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خارا

امید خلق غواصست و دست راد او دریا
بکام خویش بر گیرد گهر غواص از دریا

گذرگاه سپاهش را نداده عالمی ساحت
تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا

گر اسکندر چنو بودی بملک و لشکر و بازو
نگشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا

جهان را برترین جایست زیر پایهٔ تختش
چنان چون برترین برجست مر خورشید را جوزا

صفات قصر او بشنید حور ایکره وزان پس
خیال قصر او بیند بخلد اندر همی حورا

زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروز
دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا

چو مدحش خواند نتوانی چه گویا و چه نا گویا
چو رویش دید نتوانی چه بینا و چه نا بینا

بیا بدهر که اندیشد ز گنجش برترین قسمت
خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او ما نا

زخشم و قوتش جائی که اندیشد دل بخرد
زجود و همتش جائی که اندیشد دل دانا

نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت
نه دریا را بود رادی، نه گردون را بود بالا

زخشمش تلخ‌تر چیزی نباشد در جهان هرگز
زتلخی خشم او نشگفت اگر الوا شود حلوا

دل اعدای او سنگست لیکن سنك آهن کش
از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا

ایا شاهی که از شاهان نیامد کس ترا همسر
ایا میری که از میران نباشد کس ترا همتا

بهر می خوردنی چندان بما بر زر تو در پاشی
که از رنك زر تو سلب زرین شود برما

امیر خسروا شاها همانا عهد کردستی
که گنجی را برافشانی چو بر کف بر نهی صهبا

تو از دیدار مادح همچنان شادان شوی ها
که هرگز نیم از آن وامق نگشت از دیدن عذرا

طواف شاعران بینم بگرد قصر تو دایم
همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا

ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی
که پیش تو جبین بر خاک ننهاده است چون مولا

هر آنکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند
بر آنکو آفرین تو بیک لفظی کند املا

ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن ترا شاید
که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرا

درمدح یمین الدوله

ای ملک گیتی گیتی تراست
حکم تو بر هرچه گوئی رواست

درخور تو باشد و کردار تو
هرچه درین گیتی مدح وثناست

نام تو محمود بحق کرده‌اند
نام چنین باید بافعل راست

طاعت تو دینست آنرا که او
معتقد و پاکدل و پارساست

هر که ترا عصیان آرد پدید
کافر گردد اگر از اولیاست

فرخی

۱۰

از پی کم کردن بدمذهبان

دردل تو روز و شب اندیشه هاست

سال و مه اندر سفری خضر وار

خوابگه و جای تو مهد صباست

ایزد کام تو بحاصل کند

مارهیانرا شب و روز این دعاست

تا سر آنان چو گیا بدروی

کایشان گویند جهان چون گیاست

این ملکی کز تو بهر کشوری

بهرهٔ بیدینان گرم و عناست

گرد سپاه تو کجا بگذرد

چشم مسلمانرا تیلو تست

هر که وفادار تو باشد بطبع
هرچه امیدست مرا و را وفاست
وانکه دوتا باشد با تو بهدل
تا دل فرزندان با او دوتاست
گرچه حریصی تو بجنك ملوك
ورچه ترا پیشه همیشه وغاست
تیغ تو روی ملکان دیده نیست
طاقت پیکار تو ای شه کراست
هر که بنگر بزدو شوخی کند
مستحق هر بدی و هر بلاست
میرری از بهر تو گم کرده راه
ورچه بهر گوشهٔ ری رهنماست

جزدر توراه گریزش نیست
آمدن او نه بکام وهواست

نعمت ایزد را شاکر نبود
گفت چنین نعمت زیبا مراست

کافر نعمت شد و نسپاس کرد
کافر نعمت را شدت جزاست

ایزد بگماشت، تورا تا که تو
نعمت او کم شد و دولت بکاست

هیچکسی راز تو بد نامده است
کو نه بدان و به بتر زان سزاست

حصن خدائیست شها حصن تو
حصن تو دور از قدر و از قضا است

بستهٔ ایزد بود ازفعل خویش
هر که ببند تو ملك مبتلاست
ملك ری از قرمطیان بستدی
میل تو اکنون به منا وصفاست
آنچه به ری کردی هرگز که کرد
یا بتمنا که توانست خواست
لاف زنانی را کردی بدست
کایشان گفتند جهان زان ماست
شیر ندارد دل و بازوی ما
کوشش ما بر دل و بازو گواست
روز مصاف و گه ناموس و ننك
هریکی ازما چو یك اژدهاست
هر که بما قصد کند پیش ما
زود جهد گر که عمد یا خطاست

از بن دندان بکند هر هست
آنچه بدان اندر ما ارضاست

اینهمه گفتند ولیکن کنون
گفته و نا گفتهٔ ایشان هباست

حاجب توچون بدرری رسید
هیچکس از جای نیارست خاست

همچو زنانشان بگرفتی همه
اشتلم ایشان اکنون کجاست

آنکه سقط گفت همی بر ملا
اکنون از خون جگر او ملاست

دار فرو بردی باری دویست
گفتی کاین درخور خوی شماست

هر که از ایشان بهوی کار کرد
برسر چوبی خشك اندر هواست
بسکه ببینند و بگویند کاین
دار فلان مهتر و بهمان کیاست
اینرا خانه بفلان معدنست
وانرا اقطاع فلان روستاست
هیچ شهی با تو نیارد چخید
گرچه که با لشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیك تو
از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم ترا
زانکه همه گیتی چون ری تراست

گرچه نخواهد دل تو آن تست
هرچه بر از خاك و فرود از سماست
دانم و وزرای تو آگه شدم
کاین ز توانگردلی و از سخاست
هیچ ملك نیست در ایام تو
کان ملکی نز تو مر اورا عطاست
خانهٔ بیدینان گیری همه
راست خوی تو چو خوی انبیاست
تو چو سلیمانی وری چون سبا
حاجب تو آصف بن برخیاست
نی نی این لفظ نیاید درست
معنی این لفظ نه بر مقتضاست

آصف تختی ز سبا بر گرفت
تو ملکی کاو رصد چون سباست
معجزهٔ دولت تست او و باز
دولت تو معجزهٔ مصطفاست
دولت و اقبال و بقای تو باد
چندان کاین چرخ و فلک را بقاست
گم باد از روی زمین آن کسی
کاو را مهر تو ز روی و ریاست

در مدح میر ابو الفضل

من ندانم که عاشقی چه بلاست
هر بلائی که هست عاشق راست

زرد وخمیده گشتم ازغم عشق
دو رخ لعل فام و قامت راست

کاشکی دل نبودیم که مرا
اینهمه درد وسختی ازدل خاست

دل بود جای عشق وچون دل شد
عشق را نیز جایگاه کجاست

دل من چون رعیتیست مطیع
عشق چون پادشاه کامرواست

برد وبرد هرچه بیند ودید
کند وکرد هرچه خواهد وخواست

وای آن کو بدام عشق آویخت
خنك آن کوزدام عشق رهاست

عشق بر من در عنا بگشاد
عشق سر تا بسر عذاب و عناست
در جهان سخت تر ز آتش عشق
خشم فرزند سید الوزراست
میر ابو الفضل کز فتوت و فضل
در جهان بی شبیه و بی همتاست
صفتش مهتر گشاده کفست
لقبش خواجهٔ بزرك عطاست
بسخا نامورتر از دریاست
گرچه اورا کمینه فضل و سخاست
دست او هست ابر و دریا دل
ابر شاگرد و نایبش دریاست

بخشش او طبیعی و گهریست
بخشش دیگران بروی وریاست
رادمردو کریم و بی‌خللست
راد و یکخوی و یکدل و یکتاست
نیکوئی را ثواب هفتادست
ازخدا وبرین رسول گواست
اندکست این زفضل او هرچند
کس نگفتست کاندکیش چراست
آن خواجه غریب ترکه‌ازو
خدمتی را هزار گونه جزاست
اثر نعمت و عنایت او
برهمه کس چو بنگری پیداست

ادبارا شریك دولت کرد
دولت خواجه دولت ادباست
شعرارا رفیق نعمت کرد
نعمت خواجه نعمت شعراست
هر تنی زیر بار منت اوست
هر زبانی بشکر او گویاست
او زجود و زفضل تنها نیست
در همانند خویشتن تنهاست
طبع او چون هواست روشن و پاك
روشن و پاك بی بهانه هواست
هر که با او بدشمنی کوشد
روز او از قیاس بی فرداست

تیغ او برسر مخالف او
ازخدای‌جهان نبشته قضاست
دشمن او ازو بجان نرهد
ورهمه پروریدهٔ عنقاست
گرچه آباش سیدان بودند
او بهرفضل سید آباست
دست‌اورا مکن‌قیاس بابر
که‌روانیست‌این‌قیاس‌وخطاست
گرچه گیتی‌زابرتازه‌شود
اندروبیم صاعقه‌است‌وبلاست
تاهوارا گشادگی‌وخوشیست
تازمین‌رافراخی وپهناست

شادمان باد و یافته ز خدای
هرچه او را مراد و کام و هواست.
مهرگانش خجسته باد چنان
کو خجسته‌پی و خجسته لقاست.
کاندرین مهرگان فرخ‌پی
زو مرا نیم موزه نیم‌قباست.

در مدح سلطان محمد

هر روز مرا عشق نگاری بسر آید
در باز کند ناگه و گستاخ در آید.
ور در بدو سه قفل گران سنك ببندم
ره جوید و چون مورچه از خاك بر آید.
ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم

اوشب کندازجانه بجای دگرآید

جورم زدل خویشست از عشق چه نالم
عشق ارچه دراز است هم آخر بسر آید

دل عاشق آنست که بی عشق نباشد
ای وای دلی کوز پی عشق برآید

گر عاشق عشقست وغم عشق مراوراست
آخر نه غم عشق مراورا بسر آید

دل چون سپری گردد اندوه ندارم
گر کوه احد برفتد وبرجگر آید

نی نی غلطست این زهمه چیزی به دل
گر دل بسر آید چه خلل دربصر آید

دلخواه دو دل داند و دلشاد بباید
گرز آمدن شاه بر ما خبر آید

شاه‌ملکان میرمحمد که مراورا
هرساعتی‌ازفضل درختی ببرآید

نشگفت‌هنرزان گهرویژه کداوراست
چونین‌هنرفضل‌زچونین گهرآید

گرسایهٔ دستش بحجر برفتدازدور
چون‌جانوران‌جنبش‌اندرحجرآید

باطالع‌اودولت‌وفیروزی بارست
ازدولت‌وفیروزی‌فتح وظفرآید

بیدادنباشدسرو ار سر بفرازد
هرشاه که‌اورا چومحمدپسرآید

این‌لفظ که‌من گفتم‌ومن‌خواهم گفتن
برجان‌ودل‌دشمن او کارگرآید

نایدز شهان صدیك از آن کاید از آنشاه
نایدز شهان صدیك از آن کز قمر آید

ای وای سپاهی که بجنك ملك آید
ای وای درختی که بزیر تبر آید.

آن همت و آن دولت و آن رای که اوراست
اورا که خلاف آرد و با او که بر آید.

با یوز رود کس بطلب کردن آهو
آنجای که غریدن شیران نر آید.

گوئی نشنیدست و نداند که حذر چیست
اوراو پدر را همه ننك از حذر آید.

جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان
هر روز بخدمت ملکی نامور آید.

جاه و خطرست ایدر و مرد خردمند
صد حیله کند تا بر جاه و خطر آید
درگاه ملک جای شهانست و شهان را
زان در شرف افزاید و زان در بتر آید
دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت
هر روز به دو وقت مر او را بدر آید
دولت که بود کو بدر شاه نیاید
هر کس بدو پای آید دولت بسر آید
از زائر و از سائل و خدمتگر و مداح
هر روز بدان درگه چندین نفر آید
مادح بر او پوید زیرا که ز مدحش
الفاظ نکت گردد و معنی غرر آید

من مدحت او چونکه همی مختصر آرم
آری چو سخن نیك بود مختصر آید

تا ماه شب عید گرامی بود و دوست
چون رفته عزیزی که همی از سفر آید

با تاج و کمر باد و چنان باد که هر شاه
هر روز بخدمت بر او با کمر آید

زین جشن خزان خرمی و شادی بیند
چندانکه در ایام بهاری مطر آید

در وصف شکارگاه

چهار چیز گزین بود خسروان را کار
نشاط کردن و چوگان و رزم و بزم و شکار

ملك محمد محمود آمد و بفزود
بر این چهار بتوفیق کرد کار چهار

نگاهداشتن عهد و بر کشیدن حق
بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
جز این چهار هنر صد هنر فزون دارد
کزین چهار هنر هر یکی فزون صدبار
چو داد دادن نیکو، چو علم گفتن خوب
چو عفو کردن مجرم، چو بخشش دینار
هنر فراوان دارد ملک، خدای کناه
که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار
چنانکه او ملکست و همه شهان سپهش
همه ملوک سپاهند او سپهسالار
زجملهٔ ملکان جهان که داند کرد
هزار یك زان کان شهریار گیتی دار

بیک شکارگه اندر، من آنچه زو دیدم
ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار

بدشت برشد روزی بصید کردن و من
ز پس برفتم با چاکران و با انظار

ز دور دیدم گردی برآمده بفلك
میان گرد مصافی چو آهنین دیوار

امیر پیش و گروهی شکار اندر پیش
بتیر کرده برایشان فراخ دشت حصار

همی فکند بتیر و همی گرفت بیوز
چو گردباد همی گشت بر یمین و یسار

بیکزمان همه بفکند و پس بحاجب گفت
که هرچه کشتهٔ تیر منست پیش من آر

ز بامدادان تا نیمروز حاجب او
میان دشت همی گشت با هزار سوار

بر استران سبك پی همی‌نهاد سبك
شکارها که بر و تیر برده بود بکار

بماندمر کبش و استران بمانده شدند
ز بس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار

هنوز پنج یکی پیش میر برده نبود
از آن شکار که از تیر میر شد کشتار

چو پشته پشته شد از کشته پیش روی امیر
فراخ دشتی چون روی آینه هموار

ز چشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت
ز شاخ آهو چون زلف تابداده یار

مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد
فرو نشستم و بگریستم بزاری زار

در آرزوی دو زلف و دو چشم آهوی خویش
چو چشم شیران کردم زخون دیده کنار

ز چاکران ملك چاکری بدید مرا
همی ندانم بونصر بود یا کشواز

برفت و گفت ملکرا که فرخی بگریست
بصید گه تو بر چشم آهویی بسیار

چو باز گشت همی بر دسوی خیمهٔ خویش
زخون دیده کناری عقیق و دانهٔ نار

مگر که آهو چشمست یار او که شده است
بچشم آهو بر چشمهاش باران بار

ملك چنانکه ز آزادگی سزید گزید
زآهوان چونگاری ز بتکهٔ فرخار
دراز گردن و کوتاه پشت و گردسرین
سیاه شاخ وسیه دیده و نکو دیدار
بچشمش اندر گفتی کشیده بودستی
بسحر سرمهٔ خوبی و نیکویی سحار
بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده است
که بشادمان شو و اندوه و دل براین بگسار
بدین کریمی و آزادگی که داند بود
مگر امیر نکو سیرت نکو کردار
چه جایگاه شگفتست و کیست از امرا
سزای ملك جز آن آفتاب فخر تبار
در آنچه خواهد دادن خدای عرش بدو
چنین هزار جوانرا کرا بود مقدار

همی ندانی کاین دولتی چگونه قویست
تو این حدیث که گویم نگر نداری خوار

رسد بجایی ملك محمد محمود
که کس بنشنید از ملك احمد مختار

یکان یکان همه فردا ترا پدید آید
تو گوش دار و ببین تا چگونه گردد کار

هنوز خاقان درخدمتش نبسته کمر
هنوز قیصر بردر گهش نکرده نثار

هنوز نامهٔ او خوانده نیست بر فغفور
هنوز خطبهٔ او کرده نیست در بلغار

هنوز نایب او با دبیر و مستوفی
خراج مغرب را بر گرفته نیست شمار

هنوز پیشرو روسیان بطبع نکرد
رکاب او را نیکو بدست خویش شمار

هنوز رود سرابان نساختند بروم
زبهر مجلس اوارغنون و موسیقار
هنوز طوف نکرد دست وسر بسر بنگشت
چنانکه باید گردجهان سکندروار
بسی نمانده که کارجهان چنین گردد
بکام خویش رسیده من وهمهٔ احرار
همیشه تا نبود گل بروزگار خزان
چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار
خدای ناصر او یاد وروزگار بکام
فلک مساعد و گیتی برو گرفته قرار

درمدح امیر محمود

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر
دل من بردو مرا ازدل او نیست خبر

او دلی داشت گرامی و دلی دیگر یافت
کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
دلفروشان خراسان را بازار کجاست
تا دلی یابم از ایشان چو دل خویش مگر
اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست
ور بود نیز همانا نفروشند بزر
هر که او گرد بتان گشت چو من بیدل شد
حال از اینگونه‌ست اینجا: حذر ایقوم حذر
تو چگویی که من بیدل چون تانم گفت
مدحت خسرو عادل بچنین حال اندر
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر
آنکه از شاهان بیشست بعلم و بادب
آنکه از میران بیشست بفضل و بهنر

بنهاد وخو وصورت بپدرماند راست
پسر آنست پدر را که بماند بپدر
تاجهان گم نشود، گم نشود نام و نشان
پدری را که چنین داد خداوند پسر
شکر باید کند ایزد را سلطان که کند
بچنین شاه نکو رسم پسندیده سیر
گر هنر باید هست، ار که سخا باید هست
بقیاس عدد قطرهٔ باران بشمر
ایزد از چهرهٔ او چشم بدان دور کناد
خاصه امروز که امروز فزون دارد فر
ای سپندی، منشین خیز سپند آر سپند
تا ترا سازم از بن چشم گرامی مجمر
ور بدست تو کنون اخگر افروخته نیست
ز آتش هیبت آن شه بفروزان اخگر

چشم بد از چنان شاه بگردان بسپند
کآفرین باد بر آنصورت نیکو منظر

نه شگفتست که از دیدن آن بارخدای
مردکم بین را بیفزاید در دیده بصر

دیدی امروز ملک را تو بآن دشت فراخ
پیش آن موکب و آن رایت فرخ پیکر

تو بگفتی بچه ماند، که من ایدون گفتم
که بمه ماند و مه را ز ستاره لشکر

ماه از آن گفتم کاندر لغت و لفظ عرب
چشمهٔ روز بود ماده و مه باشد نر

مگرش دیدی شاهانه کمر بسته گهی
دیده ای هیچ شهی بسته بدین زیب کمر؟

هر که شاهنشهی و ملک همیخواهد جست
گو چو او باش و گر نه بشو و رنج مبر

ملك آن باشد کاورا بسخن باشد دست
ملك آن باشد کورا بهنر باشد کر
او هنر دارد بابسته چو بایسته روان
او سخن راند پیوسته چو پیوسته درر
همه شاهان جهانرا چو همی درنگرم
بندگی باید کرد از بن دندان ایدر
ایدرست آنکه همی داشتی جم پنهان
ایدرست آنکه همی جست بجهد اسکندر
ایدرست آنکه همی خواندند اوراطوبی
ایدرست آنکه همی خواندند اورا کوثر
شکر ایرد را کامروز بدانجا یکهم
که شهان همه گیتی را آنجاست مفر
برسد قافیه و شعر و بیابان نرسد
گر بگویم که چه کرد او بت کالنجر

تا نباشد چو گل سیب گل آذر گون
تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر
تا نماید بگلاب آن عرق مرزنگوش
تا نماند بمی قطربلی سیسنبر
شادمان باد و بهر کام که دارد برساد
آن نکوخوی نکومنظر نیکومخبر
شغل او باطرب و شغل عدو باغم دل
بخت او روزبه و بخت عدو روزبتر
همچنین عید بشادی بگذارد هزار
درجهانداری ودردولت پیروزاختر

درمدح عضدالدوله

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار
بهارچهرمنا ! خیزو جام باده بیار

اگرچه باده حرامست ظن برم که مگر
حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
خدای، نعمت، ما را ز بهر خوردن داد
بیا و نعمت او را زما دریغ مدار
چه نعمتست به از باده باده خواران را
همین بسست و گرچند نعمتش بسیار
بخاصه اکنون کز سنگ خاره لاله دمید
ز لاله کوه چو دیبای لعل شد همواره
ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ
که میر پره ز دستی بدشت بهر شکار
امیر ما عضد دولت و مؤید دین
در امید بزرگان و قبلهٔ احرار
بزرگواری کاندر میان گوهر خویش
پدیدتر ز علم در میان صف سوار

مبارزی که بمردی وچیره دستی ورنك
چنو یکی نبوده درمیان بیست هزار
دو مرد زنده نماند که صلح تاند کرد
در آن حصار که او یك دو تیر بر دبکار
بروی باره اگر بر زند ببازی تیر
زسوی دیگر تیرش برون شود زحصار
سلاح درخور قوت هزار من کندی
اگر بیابد اورا زبهر یاری بار
کمان اورا بینی فتاده پنداری
بهینه شاخی افتاده از بهینه چنار
چنو سوار نیارد نگاشتن بقلم
اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار
زدورهر که مر اورا بدید یکسره گفت
زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار

زخوب طلعتی و از نکو سواری کوست
ز دیدنش نشود سیر دیدهٔ نظار
نکو لقا و نکو عادت و نکو سخنست
نکو خصال و نکو مذهب و نکو کردار
درم کشست و کریمی که در خزانهٔ او
درم نیابد چندانکه بر کشد زوار
درم که بر همه شاهان بزرك دارد قدر
بر امیر ندارد بذره مقدار
اگر بیابد روزی هزار تنك درم
هزار و صد بدهد کارش این بود هموار
مراغم آید اگر چه مرا دلیست فراخ
زمان دادن و بخشیدن بدان کردار
چنان ملك را باید که باشدی هر روز
خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار

چو خرج خویش فزونتر ز دخل خویش کند
ز زر و سیم خزانه تهی شود ناچار
دگر که نام نکو یافته است نام نکو
نکوتر از گهر نابسوده صدخروار
شریفتر زان چیزی بود که محتشمان
همی کنند بهر جای فضل او تکرار
بزرگتر زان چیزی کجا بود که ازو
همی رسد ز دل و دست او بدستگزار
هر آنچه من ز کریمی و فضل او گویم
کنند باور و بر من نباید استغفار
رسد ز خدمت او بیخطر بجاه و خطر
کند ز خدمت او بی یسار ملك و یسار
مرا بخدمتش امروز بهترست از دی
مرا بدولتش امسال خوشترست از پار

هزارسال زیادا این بزرگوار ملك
عزیز بادو عدو را ذلیل کرده و خوار
خجسته باد ش نوروز و همچنان همه روز
بشادکامی بر کف گرفته جام عقار
همیشه در بر او کودکی چو لعبت چین
همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار

در مدح سلطان محمود

بدین خرمی جهان ، بدین تازگی بهار
بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار
یکی چون بهشت عدن، یکی چون هوای دوست
یکی چون گلاب بلخ یکی چون بت بهار
زمین از سرشك ابر، هوا از نسیم گل
درخت از جمال برك ، سبزه زلاله زار

یکی چون پرندسنز، یکی چون عبیر خون
یکی چون عروش خوب، یکی چون رخان یار
یکی چون تذرو روی ، کلنك سپید رخ
گوزن سیاه چشم ، پلك ستیزه کار
یکی خفته بر پرند، یکی خفته بر حریر
یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار
زبلبل سرود خوش، زصلصل نوای نغز
زساری حدیث خوب،زقمری خروش زار
یکی بر کنار گل ، یکی در میان بید
یکی زیر شاخ سرو ، یکی برسر چنار
هوا خرم از نسیم ، زمین خرم ازلباس
جهان خرم ازجمال، ملك خرم ازشکار
یکی مشك دردهان ، یکی حله بر کتف
یکی آرزو بدست ، یکی دوست در کنار

زمانه شده مطیع، سپهر ایساده راست
رعیت نشسته شاد، جهان خوش بشهریار

یکی را بدو نیاز، یکی را بدو شرف
یکی را بدو امید، یکی را بدو فخار

ازآن عادت شریف، ازآن دست گنج بخش
ازآن رای تیزبین، ازآن گرز گاوسار

یکی خرم وبکام، یکی شاد وکامران
یکی مهتر وعزیز، یکی خسته وفکار

مصافش بروزجنك سپاهش بروزعرض
بساطش بروزرزم، سرایش بروز بار

یکی کوه پرپلنك، یکی پیشه پرهنر
یکی چرخ پرنجوم: یکی باغ پرنگار

امیران کامران، دلیران کامجو
هژبران تیز چنك، سواران کامکار

یکی پیش او بپای، یکی درجهان جهان
یکی چون شکال نرم، یکی چو پیاوه خوار
کمند بلند او ، سنان دراز او
سبك سنك تیر او ، گران گرز هر چهار
یکی پشت نصرتست ، یکی بازوی ظفر
یکی نایب قضا ، یکی دست روزگار
بماهی چهار میر ، بماهی چهار شاه
بماهی چهار شهر ، بکند از بن وزبار
یکی را به کوه سر یکی را به کوه شیر
یکی را بدشت گنج یکی را برود بار
ازین پس علی تکین ، دگر ارسلان تکین
سه دیگر طغان تکین، قدرخان بادسار
یکی گم شود بخاك ، یکی گم شود بگور
یکی درفتد بچاه ، یکی برشود بدار

ملك باده‌ای بدست ، سماعی نهاده پیش
یکی طرفه بریمین ، یکی طرفه بریسار
یکی چون عقیق سرخ ، یکی چون حدیث دوست
یکی چون مه درست ، یکی چون گل ببار
بهارش خجسته باد ، دلش آرمیده باد
جهانرا بدو سکون ، بدوملك را قرار
یکی را مباد عزل ، یکی را مباد غم
یکی باد بیزوال ، یکی باد بی کنار
بد اندیش اوبجان ، بدی خواه اوبتن
نکوخواه او ز دسر ، نصیحتگرازیسار
یکی مستمند باد ، یکی باد دردناك
یکی باد شادکام ، یکی باد شاد خوار
سرایش زروی خوب ، ولایت زعدل داد
بساط از لب ملوك ، درخانه او سوار

یکی گشته چون بهار، یکی گشته چون بهشت
یکی گشته پرنگار، یکی گشته استوار

در مدح عضد الدوله

یاد باد آنشب کان شمسهٔ خوبان طراز
بطرب داشت مرا تا بگه بانك نماز
من واو هر دو بحجره درومی مونس ما
باز کرده درشادی ودرحجره فراز
گه بصحبت برمن با براو بستی عهد
گه ببوسه لب من بالب او گفتی راز
من چو مظلومان از سلسلهٔ نوشیروان
اندرآویخته زان سلسلهٔ زلف دراز
خیره گشتی مه کانماه بمی بردی لب
روز گشتی شب کانزلف برخ کردی باز

اوهوای دل من جسته و من صحبت او
من نوازندهٔ او گشته واورود نواز
بینی آن رود نوازیدن باچندین کبر
بینی آن شعرسرائیدن باچندین ناز
دردل ازشادی سازی دگر آراست همی
چون ره نو زدی آنماه ودگر کردی ساز
گر مرا بخت مساعد بود ازدولت میر
همچنان شب که گذشتست شبی سازم باز
جفت غم بودم وانباز طرب کرد مرا
یوسف ناصردین آن ملك بی انباز
آن که ازشاهان پیداست بفضل وبهنر
چون فرازی زنشیبی وحقیقت زمجاز
هرمکانی که شرف راست ازویابی بر
هرمدیحی که سخاراست بدو گردد باز

ای سخنهای تو اندر کتب علم نکت
ای هنرهای تو بر جامهٔ فرهنگ دراز
سایل از بخشش تو گشت شریك صراف
زایر از خلعت تو گشت ردیف براز
هر کجا وقت سخا ازامرا یاد کنند
باتفاق همه از نام تو گیرند آغاز
راست گویی زخدا آمد نزدیك تو حی
کز خزانه تو همه خواسته بیرون انداز
آزرا دیدهٔ بینا دل من بود مدام
کور کردی بعطاهای گران دیدهٔ آز
سال تا سال همی تاختمی گرد جهان
دل باندیشهٔ روزی و تن از غم بگداز
چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود
گفت خون تو: رسیدی بنوا پیش متاز

حلم را رحم تو گشتست بهر خشم سبب
زیبد ای خسرو اگر سر بفرازی بفراز
زهنرهای ستوده که توداری زملوك
علم را رای تو گشتست بهر کار انباز
ناوك اندازی وزوبین فکن وسخت کمان
تیر نازی و کمند افکنی وچوکان بساز
پسر آن ملکی کان ملك اورا پسرست
کو بتیغ ازملکان هست ولایت پرداز
گر تو رفتی سوی ارمن بدل بیژن گیو
ازبساط شه‌ایران بسوی جنك گراز
تا کنون ازفزع ناوك خونخوارهٔ تو
نشدی هیچ گرازی زنشیبی بفراز
ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت
چون کرنجی که فرو کوفته باشد بجواز

بس نماندست که فرماندهد آن شاه که هست
پادشاه از بر قنوج و برن تا اهواز
گه علمداران پیش تو علم باز کنند
کوس کوبان تو از کوس بر آرند آواز
راهداران وزعیمان زنسا تا برجال
بره ازراه بران تو بخواهند جواز
ازپی خدمت صید تو فرستند بتو
از چگل برده و از بیشهٔ تو کستان باز
سوی غزنین زپی مدح تو تازنده شوند
مدح گویان زمین یمن و ملک حجاز
تا همی از گهر آموزد آهو بره تك
همچنان کز گهر آموزد شاهین پرواز
تا نپرد چو کبوتر بسوی قزوین ری
تا نیاید سوی غزنین بزیارت شیراز

پادشا باش و بملک اندر بنشین و بگرد
شادمان باش و بشادی بخرام و بگداز
همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار
با بتان چگل و غالیه زلفان طراز
تو بصدر اندر بنشسته با آئین ملوك
همچنان مدح نیوشنده و من مدح طراز

در مدح عضدالدوله

عشق نو و یار نو و نوروز و سر سال
فرخنده کناد ایزد بر میر من این حال
روزیست که در سال نیابند چنین روز
سالیست که در عمر نیابند چنین سال
در روی من امروز بخندد لب امید
بر چهر من امروز بخندد دل اقبال

در زاویه امروز بخندد لب زاهد
در صومعه امروز بجنبد لب ابدال
ازلاله همی لعل کند کبك دری پـر
وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه‌بال
از نالهٔ قمری‌نتوان داشت سحر گوش
وزغلغل بلبل نتوان داشت بشب هال
از تازه گل لاله که در باغ بخندد
در باغ نکوتر نگری چشم شود آل
از دشت کنون مشك توان برد باشتر
با آنکه فروشند همی مشك بمثقال
گلزارچوبتخانه شد ازبتگر وازبت
کهسارچوارتنك شدازصورت و اشکال
ازبس گل مجهول که در باغ بخندید
نزدیك‌همه کس گل‌معروف‌شدآخال

ای روز چه روزی تو بدین زینت و این زیب
کز زینت و زیب تو دگر شد همه احوال
فرخنده و فرخ بر میر منی امروز
ارجو که همایون و مبارك بود این فال
سالار خراسان عضد دولت عالی
یوسف پسر ناصر دین آن در آمال
اورا سزد و هست و همی خواهد بودن
هر روز دگر دولت هر روز نو اقبال
زیبد که بدو دولت و اقبال بنازد
کاین هر دو زاقران امیرند و زامثال
گویند سزا گردسزا گردد و این لفظ
هر گاه که جویند ، بیابند در امثال
آن یار خدا بیست پسندیده بهر فضل
پاکیزه باخلاق و پسندیده بافعال

روزی ببدش هر که سخن گفت زبانش
هرچند سخنگوی و فصیحست شود لال
از گنج برون آرد مال و همه بدهد
در گنج نهد شکر بزرگان بدل مال
از جملهٔ میران جهان میر برادی
پیداتر از آنست که بر روی نکو خال
میران بر او همچو الف راست در آیند
گردند زبس خدمت او کوژتر از دال
ای فرخی ار نام نکو خواهی جستن
گرد در او گرد و جز آن خدمت مسگال
چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند
چون سرو در آن دولت پاینده همی بال
تازان ز در خانهٔ سلطان بر او شو
چون خوانده بوی مدحت سلطان با جلال

آنکو ز دل خلق فروشست بمردی
نام پدر بهمن و نام پسر زال
آنجا که خلاف تو بود بگسلد امید
آنجا که رضای تو بود گم شود آمال
بر پیل بدو پاره کند گرز تو دندان
بر شیر بدو نیمه کند خنجر تو یال
روزی که تو باشیر بشمشیر درآئی
شیر از فزع تو بکند دیده بچنگال
در بیشه بگوش تو غریدن شیران
خوشتر بود از رودخوش و نغمهٔ قوال
در جنگ ز چنگ تو بحیله نبرد جان
گرگی که بداند حیل روبه محتال
گردان دلاور چو درختان تناور
لرزان شده از بیم چو از باد خزان نال

بس کس که بجنک اندر با خاك یکی شد
زان ناوك و خونخواره و زان نیزهٔ قتال

ای تازه تر اندر بر سلق از در نوروز
ای دوست تر اندر دل خلق از سر شوال

آمد که نوروز و جنان گشت دل افروز
شد باغ ز بس گوهر چون کیلهٔ کیال

می خواه و طرب جوی و ز بهر طرب خویش
می را سببی ساز و بر اندش و بر آغال

تا گیتی و تا عامل و میرست بگیتی
تو میر ملك باش و ترا میران عمال

در مدح امیر ابو یعقوب

گل بخندید و باغ شد پدرام
ای خوشا این جهان بدین هنگام

چون بنا گوش نیکوان شد باغ
از گل سیب و از گل بادام

همچو لوح زمردین گشتست
دشت همچو صحیفهٔ زر جام

باغ پر خیمه های دیبا گشت
زند و افان درون شده بخیام

گل سوری بدست باد بهار
سوی باده همی دهد پیغام

کـه ترا با من ار مناظره ایست
من بباغ آمدم بباغ خـرام

تا کی از راه مطربـان شنوم
که ترا می همی دهد دشنام

گاه گوید که رنك تو نه درست
گاه گوبد که بوی تو نـه تمام

خام گفتی سخن ، و لیکن تـو
نیستی پخته، چون بگویی خام
تو مرا رنك و بوی و ام مـده
گرز تو رنك و بوی خواهم وام
خوشی و رنك وبوی هیچ مگیر
نه من ای می حلالم و تو حرام
تو چه گوئی، کنون چه گویدمی
گوید: ای سرخ گل! فرو آرام
بـا کسی خویشتن قیاس مکن
که ترا سوی او بود فرجام
خویشتن را مده بباد کـه باد
نـدهد مر تـرا ز دور مقام
من بمـانم مدام و آنکـه نهاد
نام من زین قبل نهاد مـدام

دست رامش بمن شدست قوی
کار شادی بمن گرفته قوام
من بسجاده مانم اندر خم
من بیاقوت مانم اندر جام
این شرف بس بود مرا که مرا
بار باشد بر امیر مدام
میر یوسف که با دل و کف او
تنك و زفتست نام بحر و غمام
از نکوئی که عرف و عادت اوست
نرسد در صفات او اوهام
مدح او نوش زاید اندر گوش
طعن او زهر باشد اندر کام
خدمت او بروح باید کرد
زین سبب روح بر تراز اجسام

هر که ده پی رود بخدمت او
بخت رو سوی او رود ده گام

بخت احرار زیر خدمت اوست
همچو زیر رضای او انعام

هر که با او مخالفت ورزد
خستهٔ غم بود غریق غرام

دهر گوید همی که من نکنم
جز بکار موافقانش قیام

وقت آن کو گهر پدید کند
تا بمیدان جنك جوید نام

نفت افروخته شود ز نهیب
مغز بدخواه از میان عظام

آفتاب اندرون شود بحجاب
هر گه او تیغ بر کشد زنیام

پادشه زادگی و خصم کشی
کاین دو را خورده مقدم مست و امام
کیست اندر همه سپاه ملک
با دل و دست او ز خاص و زعام
او دگر دست بر نهد بهزبر
بشکند برهزبر هفت اندام
ای سوار تمام و گرد دلیر
مهتر بی نظیر و راد همام
روز میدان ترا برنج کشد
اسب و بر اسب نیست جای ملام
مرکبی کو چو بیستون نبود
چون تواند کشید کوه سیام
گر بدیدی تن چو کوه ترا
بنبرد اندرون نبیرهٔ سام

در زمان سوی تو فرستادی
رخش بازین خسروی و ستام
گر ترا بامداد گوید شاه
که توانی گشاد کشور شام
شام و شامات و مصر بگشائی
روز را وقت تا رسیده بشام
پادشاه جهان برادر تو
آنکه شاهی بدو گرفت نظام
بیهده بر کشیده نیست ترا
تا بماه از جلالت واکرام
از بزرگی و از نواخت چه ماند
که نکرد آن ملك در این ایام
وقت رفتن دو پیل داد ترا
وقت باز آمدن دویست غلام

آنچه کردست و آنچه خواهد کرد
سختم اندک نماید و سو تمام
روز آنرا که شام خواهد کرد
آنکه اکنون همی برآید بام
آن دهد مر ترا ملك در ملك
که نداد ایچ پادشاه بنام
نهمت و کام تو بخدمت اوست
برسی لاجرم بنهمت و کام
تا چنان چون میان شادی و غم
فرق باشد میان نور و ظلام
تا چو اندر میان مذهب ها
اختلافست در میان کلام
شادمان باش و کامران و عزیز
پادشا باش و خسرو و قمقام

رسم تو رهنمای رسم ملوك

خوی تو دلگشای خوی کرام

روز نوروز و روزگار بهار

درتهنیت عید

فرخت باد و خرم و پدرام

عید فرخ باد بر شاه جهان

جاودانه شادمان و کامران

نعمتش پیوسته و عمرش دراز

دولتش پاینده و بختش جوان

سال و مه لشکر کش و لشکر شکن

روز و شب کشور ده و کشورستان

ایزد اورا یار و دولت پیشکار

او بکام دل مکین اندر مکان

تا جهانرا پادشه باید همی

پادشه محمود بادا اندر جهان

باده اندر دست و خوبان پیش روی
خوبرویانی بخوبی داستان
هر یکی با قامتی چون زاد سرو
هر یکی با چهره یی چون ارغوان
جعدشان در مجلس او مشکبار
زلفشان در پیش او عنبر فشان
زلف چون چوگان زنخدان همچو گوی
ابرو و مژ گانشان تیر و کمان
می گسار آنکس کز ایشان دوست تر
می زدست دوست خوشتر بیگمان
جاودان زینگونه بادا عیش او
عیش بد خواهش بتیمار و هوان
دشمن و بدگوی او را آب سرد
آتش سوزنده بادا در دهان

بد که گوید زوملك هرگز نبود
بد خصال وبد فعال و بد نشان
نیکخوتر زو ملك هرگز نبود
نیك بادآن نیك شه را جاودان
طبع او رامال درویشان بری
زو رعیت شادخوارو شادمان
دولت او در ولایت کار ساز
هیبت او بر رعیت پاسبان
شیر نر در کشور ایران زمین
از نهیبش کرد نتواند زیان
هیچ شه رادرجهان آن زهره نیست
کوسخن راند زابران برزبان
هرکه او برخاندانش کرد روی
زو بنستاند قدمی خاندان

هر که او بر تو به آن بس گرد کرد
زو بنستاند همی آن نام و نان
تا جهان باشد جهانرا عبرتست
از حدیث بلخ و جنك خانیان
گوئیا دی بود کان چندان سپاه
اندر آن صحرا همی کندند جان
این از اسب اندر فتاده سرنگون
وان بزیر پای اسب اندر ستان
دست آن انداخته در وبش این
پای این انداخته در پیش آن
این یکی را مانده اندر چشم تیر
وان دگر را مانده اندر دل سنان
سست گشته پای خان اندر رکیب
خشك گشته دست ایلك بر عنان

مردمانرا راه دشوارست نون
اندرآن دشت از فراوان استخوان
زان سپس کانسال سلطان جنگ را
تازیان آمد ببلخ از مولتان
لشکر او بیشتر در راه بود
وان گروهی دیو بود اندرمیان
بی سپاه او آن سپه را نیست کرد
درجهان کس را نبوده است این توان
خان بخواری و بزاری باز گشت
از طپانچه لعل کرده روی وران
هر که زارای خراسان آمده است
گوبیا تا باز گردی همچنان
مرغزار ما بشیر آراسته است
بد توان کوشید با شیر ژیان

شکر ایزد را که ما را خسرویست
کارساز و کاربین و کاردان
خسروی با دولتی نیك و قوی
خسروی با لشکری گشن و گران
جنگها کرده چو جنك دشت بلخ
قلعه‌ها کنده چو ارك سیستان
کس نداند گفت اندر هیچ جنك
پشت او دیده‌است بهمان وفلان
کار او غزو و جهادست و مدام
تا تواند غزو را بندد میان
سند و هند از بت‌پرستان کرد پاك
رفت ازینسو تا بدریای روان
هندوانرا سربسر ناچیز کرد
روسیانرا داد بکچندی زمان

وقت آن آمد که درنازد بروم
نیزه اندردست و دربازو کمان
تاج قیصر برسر قیصر زند
همچنان چون برسر خان چتر خان
خوش نخسبم تا نگوید: فرخی
شعر فتح روم گفتستی ؟ بخوان !
تاجهان را تازه گرداند بهار
تاهوا را تیره گرداند خزان
تا بایام خزان نرگس بود
تا بهنگام بهاران ارغوان
جز برای او متابان آفتاب
جز بکام او مگرد ای آسمان

در مدح خواجه ابو الحسن

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه

زبیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه

از آنکه نرگس لختی بچشم تو ماند

دلم بنرگس برشیفته شدست و تباه

بروی و بالا ماهی و سروی و نبود

بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه

بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر

زچرخ ماه سوی چهرهٔ تو کرد نگاه

زرشك چهرهٔ تو ماه تیره گشت و خجل

زشرم قامت تو سرو کوز گشت و دو تاه

چراغ و شمع سپاهی و بر تو گرد شدست

زنیکویی و ملاحت هزار گونه سپاه

بمجلس اندر تا ایستاده‌ای دل من
همی طپد که مگر مانده گردی ای دلخواه

نه رنج تو بپسندم نه از تو بشکیبم
در این تفکر گم گشته‌ام میان دوراه

ز گه رهی بره آیم چو باز پردازم
بمدح خواجهٔ سید وزیر زادهٔ شاه

ابوالحسن علی فضل احمد آنکه ز خلق
مقدمست بفضل و مقدمست بجاه

بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر
بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه

بچشم همتش ارسوی آسمان نگری
یکی مغاک نماید سیاه و ژرف چو چاه

به رای و حزم جهان را نگاه تاند داشت
ولی نتاند دینار خویش داشت نگاه

چرا نتاند، تاند، من این غلط گفتم
بدین عقوبت واجب شود معاذالله
نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند
که دست طاقتش از علم آن بود کوتاه
چرا نگویم کورا سخا همی گوید
که نام خویش بیفزای و مال خویش بکاه
کسی که نام و بزرگی طلب کند نشگفت
که کوه زر ببر چشم او نماید کاه
بخاصه آنکه باصل و هنر چو خواجه بود
نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه
همه بزرگان کاندر زمین ایرانند
بآستانهٔ او بر زمین نهاده جباه
بهمت و بسخا و بهیبت و بسخن
بمردمی که چنو آفریده نیست اله

بنیم خدمت بخشد هزار پاداشش
بصد گنه نگراید بنیم باد افراه

خدای در سر او همتی نهاده بزرگ
از آسمان وزمین مهتر وفزون صدراه

بسا کسا که گنه کرد و هیچ عذر نداشت
دل کریمش از آنکش نجست عذر گناه

در این دو مه که من اینجا مقیمم از کف او
بکام دل برسیدند زایری پنجاه

یکی منم که چنان آمدم مثل بر او
که کرد بی بنه آید هزیمت از بنگاه

کنون چنان شدم از بر او کجا تن من
بناز پوشد توزی و صدرهٔ دیباه

به صره زر بهم کردم و ببدره درم
همی روم که کنم خلق را ازین آگاه

براه منزل من گر رباط ویران بود
کنون ستارهٔ خورشید باشدم خرگاه
چنین کنند بزرگان، ز نیست هست کنند
بلی ولیکن نه هر بزرگ و نه هرگاه
همیشه تا نبود خوب کار چون بدکار
چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه
همیشه تا بشرف باز برتر از گنجشك
چنان کجا بهنر شیر برتر از روباه
جهان متابع او باد و روزگار مطیع
خدای ناصر او باد و بخت نیك پناه
بنیك نامی اندر جهان زیاد و مباد
بجز بنیکی نام نکوش در افواه

درمدح سلطان امیر ابو احمد

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید
جهان ازسر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس را بکار آید
بهاری کاندرو هر روز می را خواستار آید
زهر بادی که برخیزد کنون بوی بهار آید
کنون ما را زباد بامدادی بوی یار آید
چو روی کودکان ما درخت گل ببار آید
نگار لاله رخ با ما بخرم لاله زار آید
می مشکین گسارد تا که در بوس و کنار آید
هوا خوش گردد و باطبع خسرو سازگار آید

پایان

DUE DATE